

## فصل اول - پرتوه

### "پاییز هزار و چهارصد"

به روبه‌رو خیره بود. به زنی با روپوش سفید و نگاه مهربانش. مدت‌ها بود دلش می‌خواست حرف بزند اما نمی‌توانست. دهانش دوخته شده و کسی حتی یک کلمه هم از او نشنیده بود.

دیر به فکر افتاده بودند تا کاری کنند برای این پریشان‌حالی‌اش. زمانی که پر از خشم و نفرت و بغض‌های فروخورده بود. چشمانش را از نگاه مهربان زن گرفت و به پالتوی سیاهش دوخت. مدت‌ها بود که سیاهی با روزهایش عجین شده بود. از زمانی که دیگر هیچ‌کس برایش باقی نمانده بود و فقط کسی که پشت در منتظرش نشسته بود؛ به دادش رسیده بود.

سه جلسه بود که به اجبار می‌آمد، سه جلسه‌ای که در سکوت به هم خیره می‌شدند و هیچ‌کدام لب از لب باز نمی‌کردند. آن‌قدر خیره‌ی هم می‌ماندند تا منشی اطلاع می‌داد وقت تمام شده است؛ اما این آرامش هم برایش لذت‌بخش بود، این یک ساعتی که روی تخت، نیمه‌خوابیده دراز می‌کشید و به بیرون از پنجره خیره

می‌ماند. هیچ‌کس نبود کنارش شیون کند، هیچ‌کس نبود سرش فریاد بکشد. این چهاردیواری سبزرنگ حالش را خوب می‌کرد، مثل قبل‌ترها که چهاردیواری طبقه‌ی بالای خانه‌ی حیاطدار، روحش را جلا می‌داد.

آن زمان‌ها دنبال همین آدم بود تا بنشیند و گوش شنوایش باشد؛ که با قرص خفه‌اش نکنند. آن موقع هیچ‌کس دردش را نفهمید، هیچ‌کسی به دادش نرسید و حالا که زجرش را فهمیده بودند، حالا که جسم مُرده‌اش را احیا کرده بودند، دیگر هیچ حرفی نداشت. دیگر دلش نمی‌خواست با اشک و بغض و ناله، گذشته را ریز به ریز بشکافد تا خالی شود.

در فریادهایش چال شده بود. بی‌صدا و آرام، غریب همچون شخصی که قبرش بی‌نام و نشان مانده باشد!

— بازم نمی‌خوای حرف بزنی؟

نگاهش سمت او چرخید و لبخند ملیحش را دید، ولی جوابی جز سکوت نداشت.

— نمی‌خوای بگی چی شد که الان اینجایی و به این حال و روز رسیدی؟ سه جلسه شده که می‌آی و فقط به همدیگه نگاه می‌کنیم، آگه با من راحت نیستی می‌تونم ارجاعت بدم به یه پزشک دیگه!

آن‌قدر غده‌ی بغض در گلویش ورم آورده بود که حتی آب دهانش به سختی پایین می‌رفت. دکتر به تأسف سری تکان داد و گوشی را برداشت. دیدن حرکتش و جمله‌ای که از زبان او شنید، قلبش را به تلاطم انداخت. دستانش یخ زد و اسید معده‌اش بالا آمد.

— خانم مهدوی لطفاً به همراهشون بگید بیان داخل، متأسفانه دختر عزیزمون همکاری ندارن!

از رانده شدن می‌ترسید، از اینکه مأمن آرامشش را از دست بدهد. عقلش به زبان الکن مانده‌اش دستور داد تا تکانی به خود بدهد و میان لب‌های خشک شده از

ترسش فاصله افتاد. ابتدا هیچ آوایی خارج نشد، انگار که تارهای صوتی اش خشک شده باشد، اما کم‌کم تلاشش به ثمر نشست.

— می... گم!

نگاه دکتر پر از امید بود، ولی فقط "خوبه" ای زمزمه کرد و در گوشی دوباره گفت:

— لازم نیست بیان! لطفاً از مراجع بعدی عذرخواهی کنید، هیچ‌کس وارد اتاق نشه! ممنونم.

تلاشش، وحشت را به جانس سرریز می‌کرد، اصلاً از کجا باید می‌گفت؟ چطور این غم نشسته بر دلش را روی دایره می‌ریخت؟ می‌ترسید... می‌ترسید که دکتر را ناامید کند، نکند پس زده شود؟ نکند فکر کند دروغ می‌گوید؟!

اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر خورد؛ باعث نزدیکی دکتر شد. لحنش نوازش‌گر بود، مانند شب‌های ترسناکی که آفاکش آغوش برایش باز می‌کرد و لالایی می‌خواند تا به خواب می‌رفت. آغوشی که حالا از آن محروم مانده بود.

— هیچ چیزی قرار نیست اذیتت کنه عزیز دلم. من فقط اینجام تا کمکت کنم... نمی‌خوایم تو نگران و ناراحت بشی! منو ببین...

نگاهش مطیعانه سمت دکتر چرخید و روی چشم‌های مهربان و صادقش مکث کرد. او... راست می‌گفت. او... لب‌های خشکش می‌سوخت. گلو و حنجره‌اش برهوت شده بود، ولی بالاخره صدا، حنجره‌اش را خراشید:

— من... من... تقصیر... من... نبود... خودشون... مقصر... بودن!



### "فروردین هزار و چهارصد"

رایحه‌ی گلاب و زعفران فضا را پر کرده بود. سمت بالکن رفت، درحالی‌که مراقب بود روی سطح مرمری پله‌ها قدم‌هایش نلرزد و لیز نخورد. مجمعه مسی‌رنگ حاوی شربت روی دستش سنگینی می‌کرد. چشم چرخاند تا کسی به

دادش برسد. از کنار دیگ در حال قُل زدن گذشت و ناامید از دستی که به کمکش بشتابد، سینی را لبه‌ی حوض گذاشت و کمر راست کرد. دستی به شالش کشید که در مرز افتادن بود و یک لیوان از شربت‌هایی برداشت که سالم به مقصد رسانده بود. نگاهش روی شکوفه‌ها بود که تشکر یکی از همسایه‌ها سرش را چرخاند. نهمین روز از سال جدید مصادف شده بود با نیمه‌ی شعبان و آفاق جانش مثل هر سال نذری داشت. لبخندش از دیدن او پای دیگ، رنگ گرفت و آهسته به آن سمت گام برداشت. عادت داشتند در این روز از ریز و درشت دور هم جمع شوند و دست به دست هم دهند تا نذر آفاقشان را ادا کنند. حواسش به روبه‌رو بود که لیوان از میان انگشتانش ربوده شد و کمی از شربت روی دستش برگشت. شوک‌زده به تنها عمویش نگاه کرد و او با ابرو بالا انداختن شیطنت‌آمیزی، لیوان خالی را تحویلش داد. با غر دستش را توی آب فرو کرد تا نوح نشود. متنفر بود از این چسبندگی! خنکای آب به دستش روح بخشید و با صدا زدش، سرش سمت ایوان چرخید.

— عمه جان بیا این ظرفا رو ببر.

"چشم"ی گفت و از روی زانو برخاست. داخل خانه چشمش به کیانا افتاد که باز هم از دست پسرش کفری بود.

— بهت گفتم نرو تو باغچه، الان لباسات گلی شد چه کار کنیم؟

ارشیای سه ساله لب برچیده بود و او دلش برای صورت آماده‌ی گریه‌اش ضعف رفت. به جای رفتن سمت عمه‌اش، به طرف آن دو رفت. در یک حرکت، کودک را بغل زد و با لحنی کودکانه هم‌صحبتش شد.

— باز چی کار کردی قربونت برم؟ حتماً باید صدای قشنگ مامانت رو دربیاری؟ سر ارشیا که روی شانه‌اش قرار گرفت، بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و سمت پله‌ها رفت.

— تو برو کمک مامانت کیانا، من لباسش رو عوض می‌کنم.

## طنین رمضان ۱۳

به اتاق خودش رفت و سر راه کوله‌پشتی او را هم برداشت. با تعویض لباس‌هایش دستی به موهای بلند پسرک کشید و با کش سر آن‌ها را مرتب‌تر برایش جمع کرد.

چند دقیقه بعد در آشپزخانه با دارچین شله‌زرد را تزئین می‌کرد و داخل سینی قرار می‌داد که هیراد کنارش زانو زد و گفت:

— محمد اومد، بگو پلاک هجده و بیست رو من پخش کردم.

درحالی‌که خلخال پسته را روی آخرین ظرف می‌ریخت، لب‌گشود:

— باشه عمو.

هما دست روی شانه‌اش گذاشت.

— عمه برو سینی شربت رو بیار.

خسته از انجام کارها اخم کرد، اما با لب‌گزیدن نمایشی مادرش بلند شد. نزدیک حوض بود و چشمش به نخ‌آویزان شالش که صدای پاشیدن آب و جیغ کیانا با هم یکی شد.

— خاک بر سرم، راحیل بگیرش!

با دیدن پسرک چموش‌خانه درون حوض، ترسیده قدم برداشت.

— وای ارشیا!

نگرانی‌اش آن‌قدر غالب بود که حواسش به لبه‌ی حوض نبود و خودش هم کله‌پا شد. این‌بار جیغ خودش در صدای بلند پدرش آمیخته شد و فضا را پر کرد.

— راحیل!

درحالی‌که افراد حاضر در حیاط درهم‌گره می‌خوردند، او دستش را دور آن جسم ترسیده و گریان حلقه کرد و روی آب ننگه داشت. قلب خودش مانند گنجشک می‌زد اما با ظاهرسازی سعی داشت پسرک را آرام کند.

— فسقلی، آبرومو بردی که!

و غش‌غش مقابل چشمان نگران و مبهوت حلقه‌زده‌ی دورشان خندید.

پسرعمه‌اش دست دراز کرد.

— بدهش به من راحیل. برو اونور خواهر من، الان تو هم می‌افتی.  
 بچه را در آغوش کیان گذاشت و او بعد از سپردنش به کیانا، دستش را برای  
 بیرون کشیدن راحیل دراز کرد.

— بیا بینمت!

آب از لباسش چکه می‌کرد و لرز ریزی بر تنش نشسته بود؛ اما دستی که  
 انگشتانش را در بر گرفته بود، داغ بود و لذت‌بخش.

— یکم پات رو اونورتر گذاشته بودی، سرت خورده بود به سنگ عزیز من!  
 "عزیز من"ی که با لحن حرصی شنید، دلش را مالش داد اما نگذاشت افکارش  
 را درگیر کند. کم از این جملات پوچ نشنیده بود. برای همین فکرش را به چند  
 لحظه قبل سوق داد. هنوز هم قابلیت داشت همان وسط بنشیند و به صحنه‌ی  
 افتادنش بخندد؛ اما اخم‌های آفاق باعث می‌شد لب زیر دندان ببرد. از فکر اینکه  
 پدرش جمله‌ای میان جمع حواله‌اش کند، دلش هُری ریخت و همین فکر کافی  
 بود تا لبخند از روی لبانش فرار کند. دلش شکستن حرمت‌ها را نمی‌خواست!



باد سشوار را به موهای خیسش گرفت و از آینه به چشمان سرخ دختر عمه‌اش  
 خیره ماند.

— بابا چیزی نشده که، بچه یه تنی هم به آب زد.

فین‌فین او صورتش را کج و معوج کرد و صدای لرزانش باعث شد مؤدب‌تر  
 شود.

— آگه سرش می‌خورد به لبه‌ی حوض چی؟

نمی‌خواست فکر کند آیا کسی هم در آن لحظه چنین نگرانی‌ای برای او داشته  
 است؟ چشمان درشت ارشیا ترس را نشان می‌داد و او برای عوض کردن حالش،  
 باد گرم را به صورتش گرفت و چشمانش را لوچ کرد.

— شیطونک چه کارت کنیم از در و دیوار بالا نری؟!

دو تقه‌ی محکم به در کوبیده شد و این‌بار صدای نگران محمد در گوششان نشست.

— کیانا...

— اوه... اوه...

شال را روی موهای بازش انداخت و در را برای او باز کرد.

— نگران نباشید، حالش خوبه!

لبخند او انگار برای از سر باز کردن بود و راحیل با خروجش اجازه داد زن و شوهر با یکدیگر خلوت کنند.

— بینمت بابا!

لحن محمد آرامش ذاتی داشت و او با خیالی آسوده از پله‌ها پایین رفت. آخرین پله را که پشت سر گذاشت، سینه به سینه‌ی کیان درآمد. نگاه او سرتاپایش را از نظر گذراند.

— خوبی؟

با لبخند سری تکان داد و کیان گفت:

— کاش لباس گرم‌تر می‌پوشیدی، قبل خواب یه قرص سرماخوردگی هم بخور. حالا از پا نیفتی.

موی رهای بیرون افتاده از شالش را کشید و هنگامی که دور می‌شد، زمزمه کرد:

— واسه من نجات‌غریق شده، تو مراقب خودت باش!

عادت داشت با کیان که حرف می‌زد، ذهنش پیش جملات او جا می‌ماند. همان‌طور که در افکارش به دنبال یک نشانه بود تا دل‌خوش شود، وارد آشپزخانه شد و بوی اسفند در مشامش پیچید.

— بیا جلو این رو دور سرت بچرخونم. بچه‌م چه کله‌پا شد.

— عمه‌ها آخه کی من تحفه رو چشم زده؟

مهناز از پشت سر به سمت جلو هدایتش کرد و همدست خواهرشوهرش شد.

— از صبح این شهین خانم همسایه چقدر ازت تعریف کرد، حالا اون بنده خدا  
 قصدش امر خیر بود، ولی دیگه مردم چشمشون که دست خودشون نیست!  
 — آبیجی تخم مرغ بیارم؟  
 سر هر سه شان سمت هیراد چرخید و راحیل که منظورش را فهمیده بود، سمت  
 او رفت.

— برای چی هیراد جان؟  
 مادرش به جای هما سؤال پرسید و هیراد جواب داد:  
 — نشونه بز نیم چشم زن رو پیدا کنیم.  
 عصای آفاق از پشت سر به گردنش برخورد کرد و او را از جا پراند.  
 — برو پسر جون، این قدر خاله زنک بازی درنیار!  
 عمویش همان طور دست به گردن سمت بیرون رفت و راحیل هم به دنبالش  
 روانه شد.

— موهات رو جمع کن!  
 گونه‌ی چروک مادر بزرگش را بوسه زد و نمایشی شال را تا پیشانی پایین کشید.  
 — بفرمایید!  
 سریع از او دور شد تا این بار عصا تقدیم خودش نشود. خانه‌ی قدیمی‌شان به  
 آرامش قبل از نذری پزان رسیده بود. سمت ایوان رفت و با دیدن سینی چای بین  
 آن دو نفر، خبیثانه یکی را برداشت.  
 — این به شربتیم در.  
 سر هر دو مرد سمتش چرخید و هیراد زمزمه کرد:  
 — چه کینه‌ای، خواهرزاده‌ی دسته‌گلم اینجا نشسته!  
 دست هیراد که سمت چای باقی مانده رفت، راحیل مانند بچه‌ها شلوغ کرد.  
 — کیان بهش نده!  
 بی‌خیالی او را که دید، با حرص لب زد:  
 — به من چه، خودت بی سهم موندی!



در حال دور شدن زیرچشمی به پسرعمه‌اش نگاه کرد، در ناخودآگاه ذهنش کسی نهیب می‌زد انگار باز هم مقابل او سبک‌سرانه عمل کرده است و همین موضوع خشمش را از سبک‌سری خودش شعله‌ور می‌کرد.



بعد از چهارده روز تعطیلات سر کار برگشته بود. با اینکه خوشحال بود از برگشتش اما کرختی را در وجودش احساس می‌کرد. همان‌طور خسته نگاهش را به تیتروبه‌رویش دوخت و با ذهنی درگیر مشغول نوشتن تحقیقاتش شد. صبح هنگام خروج از خانه، با کیان روبه‌رو شده و ذهنش پیش بی‌خیالی او جا مانده بود. تنها حرف بینشان یک احوال‌پرسی ساده بود و دیگر هیچ! اگرچه قبلاً هم توجه خاصی نسبت به خودش ندیده بود، اما از وقتی برگشته بود، سردی رفتار و فاصله‌ی بینشان خیلی بیشتر از قبل شده بود!

افکارش را جمع کرد و این‌بار با دقت‌تر به صدای ضبط‌صوت گوش داد و با خودکار تمام اتهامات را نوشت. جیغ‌های زن درون دستگاہ تمامی نداشت و حالا با عکس‌های توی دستش هم تطبیق می‌داد. نگاهش به کاغذ بود اما ذهنش در دادگاہ صبح، به زنی که به خاطر خیانت شوهرش او را کشته بود. به قصه‌ی عشقی که تعریف کرده و نقطه‌ی پایانش شده بود چاقوی در قلبش!

— برات یه قهوه بیارم؟

به همکارش نگاه کرد. قطعاً چهره‌اش آن‌قدر ناتوان بود که موجب این پیشنهاد شده بود. تشکری کرد اما صدای سردبیر مانع از استراحتش شد.

— خانم توفیق بیا اتاقم!

بدنش انگار در تعطیلات خشک شده بود. با تنبلی از جا برخاست. با دو تقه وارد اتاق شد و با اجازه‌ی او روی مبل نشست.

— خانم توفیق؟ من چند بار گفتم روی عکسات دقت کن؟ مگه نگفتی دوست داری امتیاز بگیری؟ این‌طوری؟!

عکس‌های گرفته شده را روی میز گذاشت و ادامه داد:  
 — خودت عکسات رو نگاه کن!  
 به آن‌ها چشم دوخت و لب زد:  
 — مشکل رو متوجه نمی‌شم!  
 چشمان مرد از حرص درشت شد و لبریز از خشم گفت:  
 — هزار دفعه گفتم عکس‌ها باید دقیق و جامع باشن. سوژه‌ها رو بازنمود<sup>۱</sup> نکن  
 و بر اساس میل و علاقه‌ی خودت نسا!  
 انگشتش را روی گیجگاهش فشرد و متأسف زمزمه کرد:  
 — من فقط یکم ادیت کردم.  
 بلند شدن سردبیر را که از پشت میز دید، از جا پرید.  
 — می‌گم یکمم نه!  
 — آخه این قدر هم ساده...  
 یک دست مرد به کمرش زده شد و دیگری را سمت او دراز کرد.  
 — ما تو آتلیه نیستیم که روی عکسامون افکت و فیلتر بذاریم. شغل ما ایجاب  
 می‌کنه همه چیز طبیعی باشه. بیشتر به کارت دل بده.  
 با زمزمه‌ی "چشم"ی، عکس‌ها را از دست او گرفت و خسته از اتاق خارج شد.  
 گاهی فکر می‌کرد کاش در آتلیه‌ای مشغول می‌شد. این فکر از نظرش بیهوده بود  
 وقتی که به خاطر علاقه‌اش، چند سال از عمرش را در دانشگاه گذرانده بود.  
 به میزش که رسید؛ با دیدن قهوه‌ی سرد شده، با افسوس آه کشید. با روشن و  
 خاموش شدن تلفن همراهش، آن را پاسخ داد و صدای خشک و همیشگی پدرش  
 در گوشش پیچید. بعد از احوال‌پرسی کوتاهی، پدرش سر اصل مطلب رفت:  
 — راحیل؛ من و مهناز این هفته می‌خوایم بریم سفر برای کاری. خواستم بگم به  
 جای پنجشنبه که می‌اومدی، سه‌شنبه بیا اینجا.

---

۱. بازنمود: اصطلاحی است که خبرنگاران برای ادیت عکس‌ها به کار می‌برند.